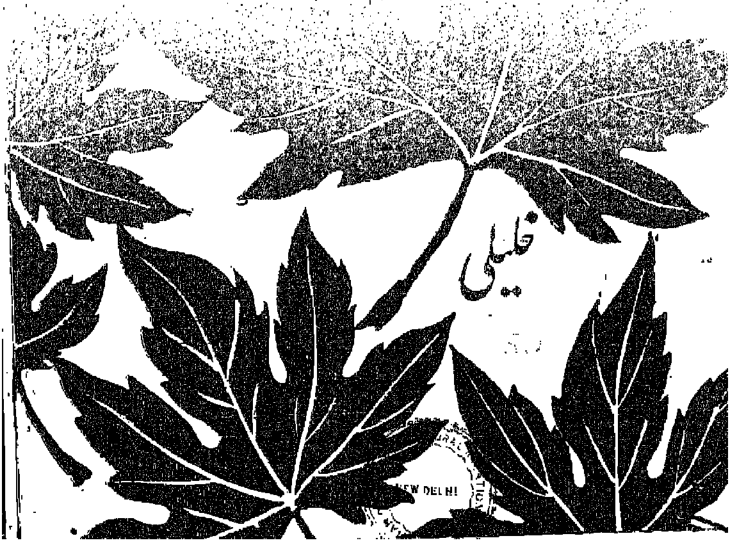
برگهای خزانی





این هدیهٔ ناچیز را نثار بارگاه

پادشاهی مینمایم که ادب و فرهنگ کشور

بسایهٔ وی حمایت شود

خلیلی

گر گویم عمرت از هزار افزون باد
قولیست خطا

ور گویم کاخ دشمنت وارون باد
آن نیست دعا

امید من آنست که در روز جزا
در پیش خدا

نامت بشمار عادلان مقرون باد
این است بجا

یارب

یارب سوزی که جسم و جانرا سوزم
این کارگہ سود و زیانرا سوزم
یک شعلۂ جان سوز کہ در آتش آن
خودرا سوزم ہر دو جہان را سوزم

دولت عشق

بی دولت عشق زندگانی نفسیست

هنگامهٔ عشرت جوانی هوسیست

بی باد بهار جای گل در گلشن

یا دستهٔ خار خشک یا مشت خسیست

یارب

یارب دردی که ناله آغاز کنم

شوری که سرود شوق را ساز کنم

چشمی که بسوی خویشتن باز کنم

آن گمشده رازِ دروازه کنم

عارف اسلام در ذره چه میدید و دانشمند عصر دران چه می بیند

عارف بدل ذره جهان می بیند

آنجا مه و مهر و کهکشان می بیند

کوری بنگر که چشم دانشور عصر

دست و سر گشتگان دران می بیند

یاد جوانی

طفلی بودم غنوده بر بستر ناز
برخاست ز دور نغمه های دمساز
تا گوش نهادم نه صدا بود و نه ساز
ای شور جوانی تو کجا رفتی باز

حرمت پیران

پیران که چنین مقام و حرمت دارند
زان نیست که یک دو دم قدامت دارند
این حرمت از آنست که آنها دو نفس
در رفتن ازین خرابه سبقت دارند

غمهای زمانه

ای صبح نوای زندگی ساز مکن

وی باد سحر پردهٔ شب باز مکن

غمهای زمانه را ببا یاد مده

ای مرغ درین غمکده آواز مکن

غرور بیجا

ای مشت گل این غرور بیجای تو چیست
یک بار بخود نگر که معنای تو چیست
یک جعبهٔ استخوان، دو پیمانهٔ خون
پنهان تو چیست آشکارای تو چیست

آدمی

ای غره به اینکه دهر فرمانبر تست
وین ماه و ستاره و فلک چاکر تست

ترسم که ترا چاکر خود پندارند
آن مورچگان که رزق شان پیکر تست

خار غم

در گلشن زندگی بجز خار نبود

جز درد و غم و محنت و آزار نبود

امید نگردد گل که یأس آمد بار

سرتاسر زندگی جز این کار نبود

زندگی

افسوس که زندگی دمی بود و غمی

قلبی و شکنجه و چشمی و نمی

یا جور ستمگری کشیدن هر روز

یا خود به ستمکشی رساندن ستمی

درس مکرر

این صبح همان وآن شب تار همان

ما ششدر واین چهار دیوار همان

استاد زمانه یک سبق داده به ما

تکرار همان و باز تکرار همان

بیم مرگ

از مرگ نترسم که مددگار من است
در روز پسین مونس و غمخوار من است
اجداد مرا برده بسر منزل خاک
این مرکب خوشخرام رهوار من است

دل

دل درهمه حال تکیه گاهست مرا

درملک وجود پادشاهست مرا

ازفتنهٔ عقل چون بجان می آیم

ممنون دلم خداگواهست مرا

شمع حیات

از درد و الم سرشته تقدیرم حیف
از ساغر زندگی چه حظ گیرم حیف

چون شمع که در معرض باد افروزند
می لرزم و می سوزم و می میرم حیف

به آرامگاه

گر از کوهیم وگر صحرای توییم
دانی ز چه ما عاشق و شیدای توییم
یک رشته بهم نموده ما را پیوند
یعنی همه پیوند نغمهای توییم

هوسهای زندگی

گفتند بکودکی که از پسته و قند
در طاق بلند
از بهر تو بازیچه مهیا کردند
بستان و بخند
برجست و طپید و خورد جز زهر نبود
افتاد و غنود
ما نیز ببازی هوسها خرسند
طفلی تا چند

جاسوس عقل

چون در کف روزگار گشتیم زبون
چون ساغر عشق و آرزو گشت نگون
جاسوس خرد دگر چه جوید از ما
گوید کزین شهر کشد رخت برون

باران

ای حاکم کارگاه امکان رحمی

وی خالق ابر و باد و باران رحمی

بر خشکی چهرهٔ یتیمان رحمی

بر سیل سرشک بینوایان رحمی

یک آرزو

تا کی دلم ای سپهر خون خواهی کرد
از دست تو آه
در کورهٔ آتشم نگون خواهی کرد
در شام سیاه
ای پرتو صبح آرزویم ای مرگ
انشاء الله
روزی سر ازین غرفه درون خواهی کرد
خندان چو ماه

صلح گیتی

این کینه وران بازبه نیرنگ دگر
دارند سر فتنه بآهنگ دگر
فریاد که این شعبده بازان هر روز
خواهند بنام آشتی جنگ دگر

شام عمر

دی شاخ شگوفه در چمن می خندید
بر سنبل و نسرین و سمن می خندید
از دور سپیدهٔ سحر را دیدم
بر روز خود و بشام من می خندید

مساوات لذائذ

آن نیمه نان که بینوائی یابد
وان جامه که کودک گدائی یابد
چون لذت فتحیست که اقلیمی را
لشکرشکنی جهان کشائی یابد

مدیترانه

صبح است و خرمی جهان می خندد

هر قطره به بحر بیکران می خندد

بو در گل و نشه در می و می در ساغر

از شوق زمین و آسمان می خندد

ماه

ماه می و ماه وی و ماه من و من
پرگشته ز ماه دیده ام تا دامن
دل پیش همه و زبان ز هم بیگانه
لب بسته و چشم کرده بنیاد سخن

غنچهٔ خاموش

در باغ جهان تو هم گل زیبائی
بو یا و دل انگیز و چمن آرائی
عمریست که گلهای دگر می خندند
ای غنچه تر چرا تو لب نگشائی

سر منزل مقصود

بر خاطر مأیوس چه ماتم چه سرور

در ذائقهٔ مرده چه شیرین و چه شور

چون ناقهٔ سعی ما فرو رفته به گل

سر منزل مقصود چه نزدیک و چه دور

سکوت شرمبار

دور افگنم آن غنچه که خاری دارد
فریاد از آن می که خماری دارد
بیزار ز صد سال حیاتی کز پی
یک لحظه سکوت شرمباری دارد

جهان گیران

شهرت طلبی چند بهم ساخته اند
چون گرگ گرسنه در جهان تاخته اند
کردند بزیر پا هزاران سر و دست
تا گردن شوم خود برافراخته اند

در باغی که پادشاه دل آگاه وطن در مجاورت خویش
در پغمان بشاعر عنایت کرده

مشکور ز لطف کبریائیم و خوشیم
از کشمکش جهان جدائیم و خوشیم
از پرتو آفتاب منت نکشیم
همسایهٔ سایهٔ خدائیم و خوشیم

قهرمانان جنگ

شهرت طلبی بی هنری دو نی چند
کردند جهان را به جهنم مانند
صد بار زمین بخون مردم تر شد
تا نام فلان ابن فلان گشت بلند

سیاست

کشتند بشر را که سیاست این است
کردند جهان تبه که حکمت این است
در کسوت خیرخواهی نوع بشر
زادند چه فتنه‌ها مهارت این است

رخنهٔ دیوار

تا بر لب من آه شرر باری هست

بر ساز شکستهٔ دلم تاری هست

درهای امید را اگر بربستند

تا مرگ بود رخنهٔ دیواری هست

خزان امید

ای باد بهار گرچه روح افزائی
جان بخش و دل افروز و چمن پیرائی
بر گلبن من گلی نخندد هرگز
صد بار اگر روی و صد بار آئی

گفتگو با چشمه

ای چشمهٔ خوش چه جانفزا می آئی

پیغام که داری ز کجا می آئی

مانند سرشک من نهان از مردم

آهسته و نرم و بی صدا می آئی

پیام زندگی

آندم کہ مرا راہ بعالم دادند
پیغام حیات سخت مبہم دادند
من کورو کرو فضا چنان تیرہ و تار
درخانۂ تاریک مرادم دادند

او و بت بامیان

آن ماه سخن ز بامیان میگوید
اسرار گذشتهٔ جهان میگوید
دل قصهٔ عشق او ز چشمش پنهان
از موی شنیده بامیان میگوید

بازچشمه

ای چشمه چرا این همه بیتاب شدی
لرزان و سراسیمه چو سیماب شدی
در محفل آتش نفسان دل خاک
آیا چه شنیدی که چنین آب شدی

مرغ گرفتار

ما مرغ اسیر بی پر و بال توئیم
هر جا که روی چو سایه دنبال توئیم
گر خسته شدی ز راه دل موکب تست
حمال تو و ملک تو و مال توئیم

در همانجا

گه کهنه بتان بامیان می نگرم

گه این صنم شوخ جوان می نگرم

آئینه حسن مشرق و مغرب را

یک دم به سه بت بهر دوشان می نگرم

ازدواج

هرکس که بازدواج پابند شود
معروض بداغ و درد فرزند شود
دهقان زمانه بر کسی می خندد
کز کشتن تخم مرگ خرسند شود

کوه غم و درخت زندگی

بر قلهٔ کهسار درختی برپاست
بر شاخ درخت آشیانی پیداست
غم کوه و درخت زندگانی من است
بر شاخ درخت مرغکی نغمه سراست

بت پرستی

امروز که عصر علم و فرهنگ بود
قانون جهان بدیگر آهنگ بود
گر سجده تو پیش این سنگ بود
این عیب بود عار بود ننگ بود

روش روزگار

تا ما روش زمانه آموخته ایم
با چشم گشوده و لب دوخته ایم
تا مشعل زندگی برافروخته ایم
چون شمع به بزم دیگران سوخته ایم

گفتگو با بت بامیان

شاعر

آن فر و شکوه و کبریائیت چه شد

آن لاف خدیوی و خدائیت چه شد

صد قرن بر افکار و عقول مردم

فرماندهی و حکم روائیت چه شد

خواهش بیجا

عمریست گہ گنج از گدا می طلبی

تریاق ز کام اژدہا می طلبی

پیری و چو کودکان وصی می خواہی

بینائی و از کور عصا می طلبی

باز شاعر

پس چیست که زار و ناتوان گردیدی

بازیچهٔ دست این و آن گردیدی

ای مبدأ احلام نخستین بشر

تغییر نگشتی و نهان گردیدی

بیت

هر ذره خاک تن من زبانی دارد

از گردش هر دو داستانی دارد

این کهنه ردای من نهان در هر چین

تاج و کله جهانستانی دارد

کوه و پروانه

ای کوه فلک سای سرافراز بلند

تا چند به نخوت و بلندی خورسند

من طایر کوچکم ولی آزادم

من بر سر گل رفتم و تو پای به بند

بیت

تا این خرد خام تو معیار بود

این ساختن و شکستنت کار بود

تنها نه سرت بپای من خورد بسنگ

هرجا که روی تو سنگ و دیوار بود

غم دل

غم آمد و کشته رنج و بیداد دلم

تا گوش فلک رسید فریاد دلم

از لشکر غم عقل فرو مایه گریخت

ای عقل توی چنین داد دلم

خون جگر

از ابر سیه لعل و گهر می ریزد
وز دیده من خون جگر می ریزد
بی روی تو از هر مژه ام در گلشن
دامن دامن لاله تر می ریزد

آرزو

یارب بکسانی که جگر سوخته اند
یک عمر متاع درد اندوخته اند

خاکم بهوای آن جوان مردان کن
کز هر چه بجز تو دیده بر دوخته اند

لطف خدا

ای بار خدای پاک دانای قدیر

دارم تو حاجتی بفضلت بپذیر

آن را که بلطف خویش عزت دادی

تا زنده بود بخواریش باز مگیر

آفتاب آزادی

آن میوه تلخیم که ریزد به زمین

در پنجه ایام چنینیم چنین

جز فیض تو ای بهار آزادی چیست

کاین میوه تلخ را نماید شیرین

صحبت یاران

سرمایهٔ عیش صحبت یارانست
دشواری مرگ دوری ایشانست
چون در دل خاک نیز یاران باشند
پس زندگی و مرگ بما یکسانست

مرغ شب

ای مرغ شبا هنگ دل انگیز بنال

قربان توای طایر شب خیز بنال

از ناله تو مرغ دلم نالد زار

این ناله بآن ناله درآمیز بنال

پیشه های زندگی

تا چند پی سنان و شمشیر شوی

تا چند پی خدعه و تدبیر شوی

این پیشه گرگ باشد آن از روباه

آدم چو شوی ز هر دو دلگیر شوی

نغمهٔ شبان

دانی که شبان چه فتنه آغاز کند

آن دم که نی شبانه را ساز کند

غم های زمانه را فرو بندد در

ابواب نشاط یک بیک باز کند

دوام زندگی

گر علت مرگ را دوامی کردند
گر چاره این نوع دو پا میکردند
میدیدی که این جماعت تیره نهاد
بر روی زمین چه فتنه هامی کردند

اینهم برگهای خزانی دفتری از قرن هشتاد گاهی شاعر ما خسرو دهلوی است بزرگوار هم
بسیار خلیلی مسیحا انشا و رباعی از این لعل و زبرجد بافته در دیار ما معروف و مستحسن
گویند که صوفی مشرب و شعر الفلسفی در نیمه قرن سلیم و فرزندان پرداخته اند
نسبت در شیدای شوریده عارف بزرگوار هرات خواجه عبدالله انصاری و دو گفته های
مختصر این بزرگوار غزنی حکیم سنائی رباعیات دلکش و شیوا سراغ کرد.
مولینا نورالدین عبدالرحمن جامی درین سلسله از همه بیشتر اهتمام نموده است.
شاعر شیوا بیان ما نیز یکسال از دوران شاعری خود سالها بر سر این کار نهاده که اینک
منتخب از رباعیات وی بخط نفیس خطاط شهیر وطن ما شاغلی عزیز الدین وکیلی فوفلزائی
مدیر خطاطی مطابع طبع رسید. من این ارمغان نفیس را که نماینده افکار

سحرگاه

آن منظر فیض صبحگاهی بنگر

انوار تجلی الهی بنگر

در وادی نقره فام گردد هر شب

این قافلهٔ لایتناهی بنگر

خواهشمنداست قبل ازمطالعه این کلمات

اصلاح شود

صفحه	سطر	صواب	ناصواب
۲۱	٤	چون ماه	چر ماه
۳۳	عنوان	قهرمانان چنگیز	قهرمانان چنگش
۵۱	٤	برسر گل رقصم	برسر گل رقتم
۵۳	٤	عشق قوی پنجه	عقل قوی پنجه
۵۸	۳	بیشه شیر	بشه گرگ
٦۲	۳	گردون	گردد

بنظم آرام و احساسات شاعرانهٔ حضرت نویسندهٔ بزرگوار استاد خلیلی

تهنیت گویم و نظر صاحبدلان را باین مجموعهٔ زیبا و دل‌انگیز جلب نمایم

۱۸ میزان - کابل، پوستهٔ سرایی

گویا اعتمادی

انجمن تاریخ افغانستان

از نشرات انجمن تاریخ افغانستان

نمره (۳۷)

مطبع عمومی کابل

میزان ۱۳۳۴